

# بازهم اوین

## نگاهی به زندگی در اوین

در اوین ما را از آمبولانس پیاده کرده و همان طور چشم بسته به یک سالنی بردند. مدتی در سالن نگهداشتند. از گوشه چشم می توانستیم کسانی را هم ببینیم که روی صندلی نشسته اند. بعد هر کدام ما (من، رفیق شهین و رفیق رقیه) را به اتاقی بردند. وقتی در اتاق چشمم را باز کردند، مصطفوی، فهیمی، تهرانی، حسین زاده و جوان را دیدم که همگی با دیدن من خندیدند. گویا به یاد موضوعی افتاده اند. به طور خودمانی! گفتند: "این چه بازجویی است که جواب داده ای؟ تو که همه چیز را به مسخره گرفته بودی، ورقه ها باعث شد که کلی بخندیم."

بعد گفتند: "حالا ورقه هایی می دهیم که به طور مفصل بنویسی". ورقه ها را آوردند که رویش نوشته شده بود: "انگیزه خود را در انتخاب این راه و نیز کلیه فعالیت هایی که تاکنون کرده اید، شرح دهید". تأکید کردند که زیاد بنویسم. می دانستم وقتی زندانی را پس از بازجویی از شهربانی به اوین منتقل می کنند، برای این که ببینند مطالبی را که در شهربانی گفته و ورقه بازجویی را پُر کرده، صحت دارد یا نه؟ در اوین هم ورقه ای به او می دهند و همان سوالات را تکرار می کنند. که اگر زندانی در شهربانی مطالب دروغی گفته باشد، با مقایسه، تناقض این دو ورقه بازجویی مشخص شود و به این ترتیب یک نوع آزمایش صحت بازجویی انجام می دادند و این کار در مورد تمام کسانی که در شهربانی بازجویی پس داده بودند، انجام می شد. من هم به طور خلاصه آنچه را که در ورقه بازجویی ام در شهربانی آمده بود، روی ورقه ها نوشتم.

مزدوران با پیشرمی تمام گفتند: "از کشته شدن بهروز خیلی متأسفیم. چون اطلاعات او وسیع بود و می توانست خیلی ما را کمک کند" و حسین زاده قاتل با افسوس بیان می کرد: "خیلی چیزها با خود بُرد ...!".

در زندان شهربانی از زَنک شنیده بودم که شاه خائن هر روز با ساواک و شهربانی با تلفن تماس می گیرد و از وضع بازجویی و شکنجه و نتیجه آن می پرسد. بعد از اطلاع از مرگ رفیق بهروز گفته بود: "از این موضوع متأسفم. اطلاعات زیادی می توانستید از او به دست بیاورید".

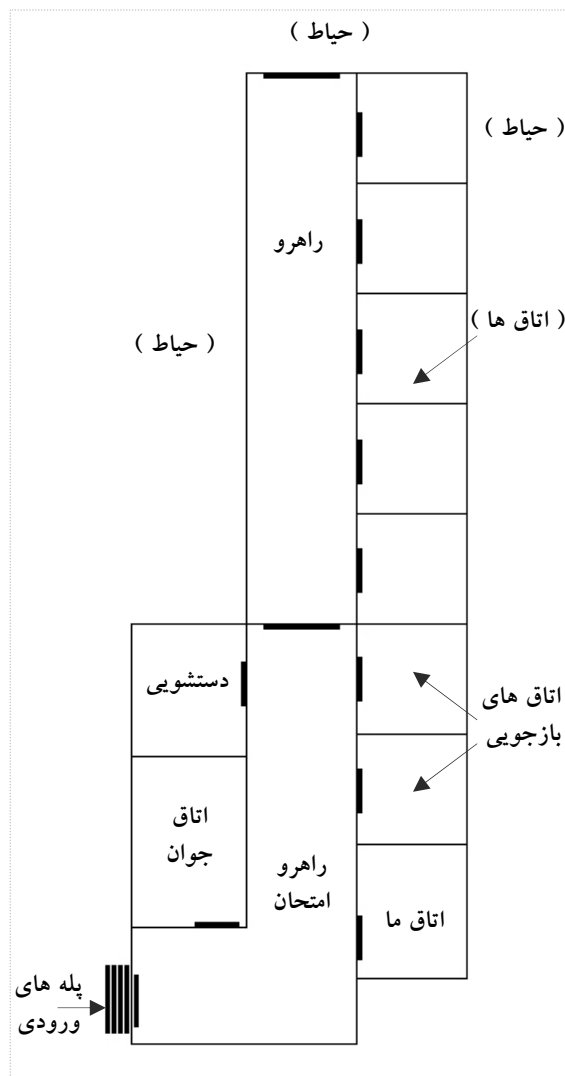
\*\*\*\*\*

دو روز تنها بودم. از روز سوم هر سه نفرمان را در یک اتاق جای دادند. چه خوشحالی بزرگی! در سلول های انفرادی برای هر یک از ما حتی فکرکردن به این که روزی پهلوی هم باشیم لذتبخش بود و اینجا وقتی برای اولین بار همدیگر را از نزدیک دیدیم، از خوشحالی نمی دانستیم چکار بکنیم. همدیگر را به آغوش می کشیدیم و اشک های شوق خود را پاک می کردیم. خوشحالی به حدی بود که نیم ساعت بدون این که بتوانیم کلمه ای حرف بزنیم می خندیدیم. رفیق رقیه شعر پیروزی را که خود در زندان سروده بود تکه تکه می خواند. آن شعر برایمان خاطرات مشترک را زنده می کرد و بسیار جالب بود. آنقدر حرف داشتیم برای همدیگر بزنیم که دو

شبانه روز اصلاً نخوابیدیم. علت دستگیری خود و این که چه تجاربی در برخورد با دشمن در آن مدت به دست آورده بودیم، دروغ هایی که دشمن گفته بود و حرف هایی که زتک برای ایجاد احساس جدایی، از هرکدام از ما برای دیگری گفته بود ... مطالبی بودند که به هم می گفتیم.

\*\*\*\*\*

موقعیت اتاقی که در آن بودیم، چنین بود: از حیاط سه یا چهار پله دراز و باریک به سالن پهن مربع شکلی می خورد. در طرف چپ، اتاق بزرگی بود که به عنوان اتاق کار محسوب می شد و در آنجا جوان، سِمَت ریاست داشت. در جنب این اتاق راهرویی به (نقشه تقریبی یکی از ساختمان های اوین و اتاقی که ما در آن بودیم)



عرض ۲،۵ یا ۳ متری قرار داشت که درب دو اتاق از طرف راست به آن باز می شد. از این اتاق ها برای بازجویی استفاده می کردند. در انتهای این راهرو، دری آن را به راهروی دیگری که ۳ یا ۴ اتاق در آن بود، وصل می کرد و مستراح بغل این در بود. در راهرو صندلی هایی چیده بودند که زندانیان را روی آنها می نشاندند و بازجویی می کردند. اتاقی که ما در آن بودیم، روبروی درب ورودی از حیاط قرار داشت. از پنجره که نگاه می کردی، درخت های انبوهی بود که جلوی دید ما را گرفته بودند. سکوت در همه جای این محیط

سنگینی می کرد و به غیر از صغیر کلاغ های فراوانی که از شاخه ای به شاخه دیگر می پریدند، صدایی به گوش نمی رسید. فقط گاهگاهی صدای عوعو سگی برمی خاست و لحظه ای بعد خاموش می شد و این خود بر سنگینی محیط می افزود.

درست از یک چنین فضایی است که مزدوران از آن در نمایش اعدام ساختگی برای رفقا استفاده می کنند. این روش اعدام، نوعی شکنجه روحی است که تاکنون در مورد عده ای از رفقا اجرا شده است و به این ترتیب اجرا می شود: صبح زود با این عنوان که قصد دارند زندانی را تیرباران بکنند، او را با چشم های بسته به درختی می بندند. جوخه اعدام تشکیل می شود و تشریفات را به جا می آورند. ابتدا جوخه اعدام را در مقابل زندانی آرایش می دهند. بعد حُکم اعدام خوانده می شود که: "شما... (مشخصات کامل زندانی) به اتهام ... با توجه به ماده ... قانون ... به اعدام محکوم شده اید و حُکم اعدام اکنون در مورد شما اجرا خواهد شد." بعد به جوخه اعدام فرمان آماده می دهند ولی درست لحظه ای قبل از اینکه فرمان آتش صادر کنند، مزدوری خود را با عجله می رساند و با فریاد می گوید: "دست نگهدارید، همین الان دستوری رسیده که فعلا اعدامش نکنید."

دشمن با این نمایش می خواهد به اصطلاح طعم مرگ را به زندانی بچشاند و او وحشت و ترس لحظه اعدام را حس نماید و در نتیجه روحیه اش را از دست داده و اراده اش ناتوان گردد و در مقابل تهدیدهای دشمن به مرگ، به سخن درآید.

در اتاق، برای ما سه تخت با تشک و بالش راحت گذاشته بودند. این بار، دیگر ساواکی ها برخلاف شهربانی چی ها آدم های خوب و فهمیده ای بودند؟! و با ما با احترام! زیاد رفتار می کردند. حسین زاده، جوان، تهرانی و دو سه نفر دیگر که اسم هایشان را نفهمیدم، یکی دوبار به اتاقمان سر زدند. ولی به طور عُمده، مصطفوی و هوشنگ فهیمی به اتاق می آمدند. فهیمی که صدای نازک زنانه دارد، سعی می کرد با خوشمزگی! صمیمیت ایجاد کند و مصطفوی هم بیشرمانه و ابلهانه هر روز کت و شلوار نو و شیک می پوشید و به اتاق می آمد. می خواست به خود حالت رمانتیکی بدهد. بی شک حساب هایی با خود داشت: بالاخره اینها دختر هستند!

از نظر غذا اگر چه نوعش از غذای شهربانی بدتر بود ولی مقدارش کافی بود. در مورد صبحانه پذیرایی گرم بود! هر روز صبح برایمان مربا و کره، یا تخم مرغ و پنیر آن هم به اندازه بیشتر از سه نفر می دادند. چایی، همه وقت از روز می آوردند. سربازی هر ساعت به در میزد که چایی می خوریم یا نه. رفتار عجیبی بود. رادیویی هم به ما دادند. با چند کتاب هفته، زردهای سرخ و کتاب "نگاه" مصطفی رحیمی.

در مورد رادیو، مشکوک بودیم که احتمالا در آن دستگاه ضبط صوتی کار گذاشته اند. سیمی نیز که از یک گوشه دیوار اتاق عبور کرده و تا اتاق جوان امتداد داشت، نظر ما را جلب کرده بود. به آن دست می زدیم و می خواستیم بدانیم برای چه کشیده شده است. سعی می کردیم موقع مستراح رفتن امتداد آن را بگیریم و ببینیم به اتاق های دیگر هم کشیده شده است یا نه. به هر حال به خاطر وجود رادیو و این سیم، بعضی از حرفهایمان را که نمی بایست دشمن بدانند، خیلی آهسته می گفتیم و یا روی زمین می نوشتیم و در ضمن به صحبت های فهیمی و مصطفوی نیز دقت می کردیم که بتوانیم از خلال صحبت های آنها بفهمیم که آیا حرف های ما را شنیده اند یا نه. در اینجا یک مزدور برای بازجویی از رفیق رقیه می آمد و سئوالاتی در مورد طرز تهیه "تی ان تی" از او می کرد. این مزدور خود را یک دانشمند شیمی معرفی می کرد و می گفت به خاطر تحقیق در رشته ام به اینجا آمده ام. راستی این مزدوران چقدر بی شرمند. آیا واقعا حماقتشان تا این اندازه است که فکر می کنند ممکن است که چنین حرف هایی را کسی قبول کند؟

مصطفوی درباره آن دانشجو! می گفت که او در مورد مواد منفجره خیلی چیزها می داند و موقع رفتن به یک خانه مشکوک ابتدا او جلو می رود که اگر مواد منفجره ای کار گذاشته شده باشد، آن را خنثی نماید.

اوایل آذرماه یک روز که از پنجره اتاق به بیرون نگاه می کردیم، مزدوران را دیدیم که چندین ماشین را به ردیف قرار داده بودند. ماشین های آریا و بنز ... و در داخل دو کامیون ارتشی نیز وسایلی چیده بودند، به نظر می رسید آذوقه و مهمات باشند و چندین سرباز دور تا دور آنها نشسته بودند. آن جوجه جاسوس، متخصص مواد منفجره هم، که اصلا بازجو نبود! و فقط یک دانشجوی ساده بود! (ما هر وقت می خواستیم از او حرف بزنیم، این جمله را در موردش بکار می بردیم) و چند مزدور دیگر با لباس های معمولی سوار ماشین

ها شدند و رفتند. ابتدا فکر کردیم برای محاصره خانه ای می روند. ولی پوشیدن لباس استتاری برای محاصره خانه ای در شهر چه مفهومی داشت؟ به جنگل می رفتند، یا برای یک مأنور ساده این بساط را چیده بودند؟

هر سه نفر به دورترین جایی که می دیدیم، چشم دوخته و در فکر بودیم که فریاد تحکم آمیز یک ساواکی شکم گنده که به سر سربازی داد می کشید و با او دعوا می کرد که چرا ماشینش را خوب نشسته است، رشته افکارمان را پاره کرد. در اینجا دیگر موقع مستراح رفتن کسی مزاحم نبود و هر وقت می خواستیم، می توانستیم برویم. این موضوع از این لحاظ اهمیت داشت و خوب بود که رفقا در راهرو برای بازجویی می نشستند. مواقعی که رفقا در راهرو بودند، برای ما باارزش ترین مواقع بود. هر سه، یک به یک به بهانه مستراح رفتن از اتاق خارج می شدیم. با رفقا احوالپرسی می کردیم، مشت های گره کرده خود را به آنها نشان داده و شعار می دادیم و به هر صورت همبستگی خود را یادآوری می کردیم. در این مواقع، وجود هر سه مان سرشار از شور و هیجان بود. لحظات باارزشی بودند و برای ما شادی بخش. به کسانی که مشغول نوشتن ورقه بازجویی بودند، یادآوری می کردیم که: در جلسه امتحان خلق نشسته اید و باید از این امتحان قبول بشوید. به بعضی ها می گفتیم در امتحان خلق، تجدیدی معنی ندارد، مواظب باش که حتما نمره قبولی بگیری.

در محیطی که دشمن، با تمام نیروی خود می کوشد، احساس تنهایی در فرد به وجود آورد و مدام به او از خیانت سخن می گوید و یا به وسایلی می کوشد رفقا را به هم بدبین و بی اعتماد سازد، دیدن قیافه های شاد مبارزین صادق و یک سلام کردن آنها، که گویای آن است که پیمانمان با خلق همچنان محکم بوده و هنوز رفیق یکدیگریم، گرمی و شور بی نهایی به شخص می بخشد. ما در آن راهرو از این مبارزین صادق زیاد می دیدیم. رفتار این مبارزین آن قدر قهرمانانه بود که خود دشمن نمی توانست علیرغم خواست همیشگی اش آنها را تحسین نکند. مصطفوی می گفت: "دیگر حساب دست ما آمده است، هروقت دیدیم دو نفر کلمه خلق را این چنین با عشق به زبان می رانند، باید بدانیم عضو سازمان چریکهای فدایی خلق هستند". آخر آنها از بازجویی پس دادن رفقا کفرشان درمی آمد. رفقا در جواب سؤال هایی از این قبیل که تبعه کجا هستید، چه شغلی دارید ... در ورقه ها می نوشتند: ما تبعه خلق ایران هستیم. ما چریک فدایی خلق هستیم. این شغل ما هست ... ما به خاطر خلق مبارزه می کنیم. پیروزی با خلق است ... .

\*\*\*\*\*

رفقای پسر درسلول های انفرادی بودند. ولی برای مدتی، حدود سی یا سی و پنج نفر از رفقای باسابقه سازمان را پهلوی هم گذاشته بودند. رفقا مسعود احمد زاده، حمید توکلی، سعید آریان<sup>(۱)</sup>، عباس مفتاحی، اسداله مفتاحی<sup>(۲)</sup>، علیرضا نابدل و عده ای از رفقای مجاهد از این جمله بودند. رفیق مناف<sup>(۳)</sup> را در سلولی با رفیقی از اعضای سازمان آزادیبخش خلقهای ایران<sup>(۴)</sup> گذاشته بودند.

\*\*\*\*\*

در اینجا نگهبان ها، به عوض پاسبان، سرباز و گروهان بودند. برای این که طرز برخورد آنها را با کارهای انقلابی مان ببینم، می گفتم: می دانید، برادر مرا جلادهای اینجا کشته اند؟ که یکی از سربازها یا گروهان ها این حرف مرا به گوش جوان و ساواکی های دیگر رسانده بود. دو روز بعد از آمدنمان به اوین می گذشت که جوان مرا به اتاق خود خواند و پرسید که چرا این حرف را زده ام. گفتم: برای اینکه واقعیتی را گفته باشم. تازه جلاد بودن که به نظر شما افتخار محسوب می شود. پس گفتن این حرف چه اشکالی دارد!؟

جوان قیافه اش را در هم کشید و با لحن تهدیدآمیزی گفت: "مواظب حرف های خودت باش، اینجا شهربانی نیست! سربازها به ما وفادارند و کوچک ترین حرکات شما را به ما گزارش می دهند. خوب، همه می دانند که بهروز دهقانی را مأمورین ساواک و شهربانی کشته اند. اینکه دیگر گفتن ندارد!".

زهی وقاحت و بی شرمی! در درونم ندایی دنباله گفتار او را گرفت: و کینه ای بر انبوه خشم و کینه پایان ناپذیر خلق افزوده اند! بگذار چنین باشد، خلق فریاد می زند: بترس از خشمم، که خرمن سرخ امیدهای فروکوفته است!

\*\*\*\*\*

زن حسینی که زن چادری ۳۵-۳۶ ساله ای بود، پهلوی ما می آمد و با احترام و با اظهار کوچکی با ما روبرو می شد. یک بار هم با من برای گرفتن عینک به شهر آمد. هنگام عصر، وقتی که هوا کم کم تاریک می شد، سوار ماشین روپوش داری شدیم - یعنی قسمت عقب ماشین که به بیرون دید نداشت و به وسیله دری به قسمت شیشه دار ماشین مربوط می شد - یک گروه بان کوتاه قد که لباس های ژنده ای داشت همراه ما بود. خوب او را واری کردم که ببینم سلاح دارد یا نه؟ چیزی ندیدم. مقصد مطب دکتر خرمی بود و از آنجایی که موقعیت خیابان ها را تشخیص نمی دادم، نفهمیدم در کجا قرار دارد. ضعیفی دید چشمم و مزید بر آن، تاریکی شب باعث شده بودند که نتوانم پنج قدمی خودم را ببینم. وقتی از ماشین پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم، چیزی جز شبح هایی که تکان می خوردند و نور چراغ هایی که به چشمم می خورد، چیز دیگری نمی دیدم. آن شب یک فاصله بیست متری را طی کردیم و از یک طرف خیابان به طرف دیگر آمدیم. من تمام این مدت در فکر فرار بودم، ولی هرچه به اطراف نگاه می کردم چیزی را نمی توانستم تشخیص دهم که مثلا در چند قدمی من یک آدم معمولی ایستاده یا یک پاسبان یا در چند قدمی من کوچه ای هست یا نه؟ به همین خاطر از فکر فرار منصرف شدم.

\*\*\*\*\*

از مزدوران می پرسیدم آیا دادگاه ما را با رفقای پسر تشکیل خواهند داد یا نه؟ آن ها می گفتند: "اگر این کار را بکنیم، شما موجب بدبختی بعضی از پسرها خواهید شد. چون بعضی از آن ها هم که عاقل هستند و می خواهند در دادگاه رفتار خوبی داشته باشند، در رابطه با شما خجالت خواهند کشید و با حماقت خود، قضات را مجبور خواهند کرد که حکم اعدام برایشان صادر کنند!"

و بدینسان بود که ما با مفهوم عدالت دادگاه های آریامهری از نزدیک آشنا می شدیم که اعدام یا محکومیت هیچ نوع رابطه ای با اتهام کسی ندارد. در پرونده هر زندانی ورقه ای است که نظریه ساواک در مورد او در آن نوشته شده است و قضات دادگاه، مدت و نوع محکومیت را طبق آن نظریه تنظیم می کند. حدود مدت محکومیت با نظریه ساواک مشخص می شود و چگونگی رفتار در دادگاه فقط مدت محکومیت را در همان حدود مشخص تعیین می کند. البته بعضی مواقع طرز برخورد مبارز در دادگاه، برخلاف پیش بینی های ساواک است. این طرز برخورد، در پرونده شخص منعکس شده و به ساواک برمی گردد تا نظریه جدیدی از طرف ساواک داده شود. نظریه جدید میزان محکومیت مبارز را در دادگاه تجدید نظر تعیین می نماید. در بعضی موارد نظریه جدید ساواک چنان تأثیری در رأی دادگاه داشته است که مثلا محکومیت های سه سال به ده سال، پانزده سال به ابد و ابد به اعدام تبدیل شده است. در مورد حکم اعدام، رفتار و طرز برخورد مبارز در دادگاه تأثیری در این رأی ندارد. معمولا حکم اعدام از قبل صادر می شود.

مزدوران برای سنجش روحیه ما، یادآوری می کردند که اگر در دادگاه دفاع معمولی بکنیم و از ایدئولوژی خود و شکنجه هایی که دیده ایم چیزی نگوییم، یکی دو سال بیشتر محکوم نمی شویم اما در غیر این صورت به اعدام محکوم خواهیم شد. و می پرسیدند: "خوب! حاضرید در دادگاه رفتار آرام داشته باشید و از این گونه شعارها ندهید تا ما بگذاریم دادگاهتان با پسرها تشکیل شود؟" راستی وقتی سروکار یک مزدور با روحیه انقلابی است و طرف صحبت، مبارزین راستینی هستند که مصالح انقلاب با تمام وجودشان آمیخته است و آنها نه به خود بلکه تنها و تنها به پیشبرد و پیروزی انقلاب می اندیشند، نیرنگ های دشمن چه خوب به تمامی رنگ می بازد. آن روز مصطفوی برای ایجاد ترس از اعدام صحبت می کرد و رفقا با عشق تمام از آرزوی رسیدن به سعادت تیرباران شدن سخن می گفتند! ... و آنگاه درماندگی دشمن تماشایی بود.

## دیداری بزرگ

### ملاقات با رفیق مسعود

آن روز قرار بود رفیق مسعود/احمدزاده را پیش ما بیاورند. هرسه پشت در ایستاده و برای لحظه دیدار بی تاب می کردیم. شور و هیجان وصف ناپذیری داشتیم. سرانجام در را باز کردند و رفیق را آوردند و هر سه با شوق تمام، دستش را به گرمی فشردیم. شادی زیادی در چهره رفیق دیده می شد که با متانت ژرف و پُرشکوه او به هم می آمیخت. هنگام دست دادن متوجه شدیم که رفیق دستش را با کمی سنگینی بلند می کند. ناراحت شدیم، از او پرسیدیم بعد از این همه مدت که از شکنجه می گذرد، هنوز دستت درد می کند؟ تکان کوچکی به دستش داد و گفت نه چیزی نیست! روی زمین نشست و ما با احساس افتخار زیاد به دورش حلقه زدیم. رفیق رقیه شروع به صحبت کرد و در حالی که صدایش می لرزید و به خود فشار می آورد که گریه نکند، جریان بازجویی خود را شرح داد و در پایان همان سئوالی را که از ما پرسیده بود، از رفیق مسعود نیز پرسید: "آیا به نظر تو این کار من خیانت بود؟" رفیق مسعود سرش را تکان داده و گفت: "نه اسم این کار را نمی شود خیانت گذاشت" و آنگاه گویی ماجرای را به یاد آورده باشد، در قیافه اش خوشحالی آمیخته با نوعی غرور دیده شد و پرسید: "جریان رفیق مجید\* را شنیده اید؟" مصطفوی می خواست مانعش بشود که او چیزی نگوید. اما ما بی توجه به او با هیجان پرسیدیم: جریان چه بود؟ و او آن را شرح داد که: "رفیق مجید را مأمورین ساواک با کمک "آزاد سرو" خائن<sup>(۵)</sup> دستگیر می کنند و بعد در حالی که پاهایش را به مسلسل بسته بودند، او را پشت ماشین بین دو مأمور قرار می دهند و آزاد سرو و یک مأمور بغل دست راننده می نشینند. رفیق مجید که مسلح به نارنجک بود - مأمورین هنگام بازرسی بدنی متوجه نارنجک همراه او نشده بودند و فقط اسلحه اش را ضبط کرده بودند - سیانورش را به دهانش می گذارد و ضامن نارنجک را می کشد و آن را جلوی ماشین می اندازد. آزاد سرو خائن نارنجک را بر می دارد و می خواهد آن را به بیرون پرتاب کند ولی نارنجک در دستش منفجر شده، او و راننده کشته می شوند و رفیق مجید و دو ساواکی هم زخمی می گردند. بعد آنها از ماشین که دیگر در اثر انفجار از کار افتاده بود، پیاده می شوند که به وسیله بی سیم جریان را اطلاع داده و ماشین دیگری دریافت بکنند. ولی در این هنگام یک ماشین گشتی شهربانی که آنها را مسلسل به دست دیده بود، به تصور این که آن ها چریک هستند به گلوله می بندد و به شدت زخمی شان می سازد."

در تمام مدتی که رفیق مسعود با خونسردی خاص خود جریان را نقل می کرد، مصطفوی از حرص به خود می پیچید ولی حرفی نمی زد. در پایان برای این که جبران دل خود را بکند با ناراحتی گفت: "این یک اتفاق بود!" ما از روی خوشحالی می خندیدیم. رفیق مسعود بدون اعتناء به حرف مصطفوی ادامه داد: "آزاد سرو اولین خائنی بود که به سزایش رسید."

آن قدر حرف در دل داشتیم که نمی دانستیم کدام را مطرح کنیم. لحظه ای سکوت کردیم. چون رفیق بنا به عادت کم حرفی خود چیزی نمی گفت، رفیق شهین اعتراض کرد: "رفیق می دانی که هر کلمه تو برای ما چقدر ارزش دارد، چرا حرف نمی زنی؟" و او خندید. در ذهن من موضوعی بود و آن این که قبلا در سلول، یکی از مبارزین زندانی راجع به سازماندهی سازمان ما، از من پرسیده بود و من چیزی نمی دانستم. با خودم فکر کردم، بگذار این را بپرسم و پرسیدم: رفیق! در مورد سازماندهی سازمان تا آنجا که دشمن می داند کمی برای ما حرف بزن. مصطفوی ابلهانه خندید و کلمه دشمن را با تمسخر تکرار کرد. رفیق کمی که حرف زد، از خلال حرفهایش فهمیدم که تمایلی ندارد در این مورد صحبتی بکند. موضوع را عوض کردم. دیگر مصطفوی کفرش در آمده بود. چهره اش را در هم کشیده گفت: "شما حتی پیش من هم از مصالح سازمانتان حرف می زنید؟" و آنگاه خواست که رفیق را ببرد. چنان عشق و محبتی به رفیق قهرمان خود احساس می کردیم که حدی نداشت. وجودمان مالا مال از شور و هیجان و خوشحالی بود. صفا و صمیمیت

\* منظور رفیق مجید احمدزاده.

رفیق شهین در مورد رفیقی که همین چند دقیقه پیش او را دیده بود، به حدی رسید که او بی اختیار سر رفیق را در آغوش گرفت. ما آنگاه جلوه ای از پاکترین و شورانگیزترین احساس محبت و عشق رفیقانه را شاهد بودیم که بدان گونه جلوه می کرد و از خود می پرسیدیم چه کسی می تواند غیر از انقلابیون راستین، از چنین عشق بزرگ و پُرشکوهی برخوردار باشد؟ این اولین و آخرین باری بود که ما با رفیق قهرمان و فراموش نشدنی خود روبرو شدیم.

## دیدارهای دیگر با رفقا

یک بار با رفیق سعید آریان و رفیق حمید توکلی هم فرصت دیداری دست داد. گرچه با آنها نتوانستیم حرف چندانی بزنیم. حسینی ردل در اتاق بود و به حرف زدن ما اعتراض می کرد. آن بدبخت ها انتظار داشتند وقتی رفقا به هم می رسند، آه و ناله سر دهند. آنها از روحیه پُرشور و مقاوم ما حرص می خوردند. این ملاقات بیشتر به این دلیل بود که احساسات برادر خواهری و زن و شوهری رفقا شهین و حمید و سعید را برانگیزند و روحیه آنها را ضعیف سازند. ولی این سه انقلابی قهرمان آن چنان برخورد رزمی و چریکی با هم داشتند که مزدوران به زودی از کرده خود پشیمان شدند. رفقا در این ملاقات تنها چیزی که به فکرش نبودند، همبستگی های خانوادگی بود. آخر کدام همبستگی به استحکام و نشاط آفرینی رفاقت هست؟ این سه انقلابی در درجه اول رفیق همدیگر بودند. برای هم شعر می خواندند و صحبت هایشان در مورد توده هایی بود که عاشقانه دوستشان می داشتند.

مزدوران در مورد رفیق شهین و رفیق سعید، این دو همسنگر و هم رزم انقلابی سعی می کردند با حرف زدن از بچه های خود و یادآوری بازی ها و شیطنت های کودکان، آنها را به یاد صمد بچه خردسالشان بپردازند و با برانگیختن احساسات و عواطف آنها، روحیه شان را ضعیف ساخته و از ادامه انقلاب بازشان دارند. ولی این انقلابیون صادق، پاکبخته تر از آن بودند که در مقابل محرومیت میلیون ها نفر از کودکان محروم جهان که با چهره هایی زرد و استخوانی در کارخانه ها به کار مشغولند، کودکانی که در تحت حکومت ظالمانه رژیم های دست نشانده، از جمله حکومت بیدادگرانه پهلوی در ایران، از همان ابتدا مورد استثمار و همه گونه توهین و تحقیر واقع می شوند، تنها به بچه خود و تنها به یک صمد ببندیشند. آنها رفیق تمام کودکان ستمدیده و محروم جهان بودند و برای رهایی همه شان از چنگال استثمارگران آن همه احساس مسئولیت می کردند. آنها عشق واقعیشان را به همه کودکان محروم از محبت احساس می کردند و در این ملاقات بود که رفیق سعید با یادآوری خانواده زحمتکش فقیری که هر دو، آنها را می شناختند به رفیق شهین گفت: "رضا نمی تونه بچه داشته باشه، خودت می دونی چرا؟ چون که بچه هاش از گرسنگی و بی دوائی می میرن ..."

با برادر کوچکتر من، "محمد" هم ملاقات دیگری داشتیم. قبل از ملاقات، مصطفوی به من سپرد که چون محمد ناراحتی روحی پیدا کرده به خاطر این که روحیه او کمی جا بیاید، می خواهیم ترا ببیند. به خاطر همین وضع روحیش با او به طور معمولی حرف بزنید و لااقل برای او شعر و شعار نخوانید.

من یک سال قبل از دستگیری، از "محمد" جدا بودم و نمی دانستم او در چه مرحله از رشد فکری به سر می برد. آیا عضو سازمان شده است یا نه؟ به هر حال او را در رابطه با سازمان دستگیر کرده بودند. دشمن می خواست از وجود او برای خنثی کردن تأثیری که شهادت رفیق بهروز در زیر شکنجه به جای گذاشته بود، استفاده بکند. برایش برنامه چیده بود که به ترتیبی برای مصاحبه به تلویزیون بیاورد.

در زندگی گذشته، ما به رفیق بهروز به علت داشتن خصوصیات انقلابی عشق می ورزیدیم و او را بیش از حد دوست داشتیم. شادی ما موقعی بود که رفیق بهروز را پیش خود می دیدیم. به خاطر دارم که چطور وقتی ضربه مخصوص درزدن او را می شنیدیم، خوشحالی چهره مان را فرا می گرفت و با یک جست و با شوق فراوان به طرف درب می دویدیم. رفیق بهروز کسی بود که تمام نیازهای زندگی ما را چه مادی و چه معنوی برآورده می کرد. او راه انقلاب، راه رهایی نهایی توده ها را از قرن ها اسارت در مقابل چشمانمان می گشود و به ما می آموخت که چگونه باید این راه را تا آخر با استواری و ایمان بییماییم و در هر فرصتی هرچند کوتاه

برایمان از مارکسیسم حرف می زد. آن هم با چه زبان ساده ای و در مقابل یک سؤال کوچک ما، چه با اشتیاق و حوصله تمام از مسائل مختلف صحبت می کرد. هیچ حرکت، هیچ حرف رفیق بدون ارتباط با هدف مقدس زندگیش نبود. معتقد بود که حتی به مادر پیر و بیسواد هم می شود مارکسیسم تعلیم داد. به همین دلیل هر وقت فرصت دست می داد، این کار را می کرد. چه فراوان مثال های ترکی بلد بود که در آنها قوانین دیالکتیک به صورتی ساده بیان شده بود و خود شعارهایی بودند بس مهم: "بولانماسا، دورولماز" یعنی "تا دگرگونی (انقلاب) صورت نگیرد، زلالت به دست نیاید". و مثال "ال چک می ین، ال چکمز، گرک جان چکه ددی"، شعاری بود که او همیشه آن را بیان می کرد. مفهوم آن به فارسی چنین است: "رهرو راستین هرگز از رهروی نماند، مشکلات را به جان باید خرید ..."

سراپای وجود رفیق بهروز برای ما عشق و ایمان مجسم بود، عشق به توده های محروم سراسر جهان و ایمان به پیروزی نهایی انقلاب های آنان. با این وصف چگونه امکان داشت ما عاشق او نباشیم؟ و ساواک برای رسیدن به هدف ضدخلقی خود می خواست از همین نقطه ضعف محمد استفاده کند.

او را در سلول انفرادی تنها گذاشته و در کنار سلولش صدای شکنجه ای را از ضبط صوت پخش کرده و گفته بودند که بهروز را شکنجه می دهیم. بعضی روزها صبح زود چند تیر نزدیک سلولش شلیک کرده و می گفتند کسانی را تیرباران کردیم. و یا نصف شب از خواب بیدارش می کردند و وعده شکنجه جسمی به او می دادند. تداوم این شکنجه های روحی و گاه جسمی در مورد محمد و این که او فهمیده بود بهروز کشته شده است، حالت روحی بدی برایش به وجود آورده بود، یکنوع گیجی و حالتی که نتواند حواس خود را جمع کرده و جمله ای را درست بر زبان آورد. حرف هایش سر و ته نداشت. چشم های خود را می بست و به خود فشار می آورد که تمرکز حواس پیدا کند ولی نمی توانست. به شکل عجیبی نسبت به دشمن عدم اعتماد داشت. مرا که دیده بود اول نمی خواست قبول کند که خواهرش هستم. فکر کرده بود شاید اینجا هم کلکی در بین باشد و من که حالم خوب نیست، نباید زود اعتماد بکنم. با ما که صحبت می کرد و نمی توانست تمرکز حواس پیدا کند، حرفهایش بی ربط و بی مفهوم می شد. به فهمی می گفت: "من می دانم که بعد از این که مرا از اینجا بردید شکنجه خواهید کرد ولی عیب ندارد. بگذار من حرفهایم را بزنم". عکس شاه روی دیوار بود. به او اشاره کرد و با سادگی و صفای تمام گفت: "می دانی حرف حساب من این است، من به او وفادار نیستم. او دشمن است ..."

در تمام مدتی که در اتاق ما بود و نیز در موقع ادای این کلمات، چنان سادگی و صداقت بی نظیر وبی پایان در حرکات و حرف هایش دیده می شد که ما را شدیداً تحت تأثیر قرار می داد. عمق این جمله را خوب می فهمیدم - من به او وفادار نیستم - می دانستم که اگر او مطالعات سیاسی داشت و قادر به بیان احساسات درونیش بود، چنین احساس پاک و بی آرایش خود را با جملات رساتر بیان می کرد.

"محمد" از دوازده سالگی، بعد از تمام کردن دوره ابتدایی دبستان، در کارگاه های مختلف زرگری و مکانیکی کار کرده و بعدها در کلاس های شبانه تا کلاس نهم درس خوانده بود و هنگام دستگیری، کارگر مکانیک ماهری بود که از نظر عملی کارآمدی هائی داشت. او را به خوبی می شناختم و از کینه و نفرت بی حدش به دشمن آگاه بودم. برای همین وقتی برخورد شدید او را با خطایی شنیدم، تعجب نکردم: در روزهای اول دستگیری در یکی از شبهایی که خطایی او را نصف شب از خواب بیدار می کرده تا بدین وسیله آزارش داده و در آن ساعت شب از او بازجویی کند، محمد بر روی او پریده و پایش را طوری گاز می گیرد که مزدوران دیگر به کمکش آمده و از چنگ محمد خلاصش می کنند. آن روز در حالی که هر کدام با گفتن جمله ای سعی می کردیم روحیه او را تقویت کنیم، از او جدا شدیم. بعدها در زندان قصر شنیدم که او را باز بعد از این که حالش کمی خوب شده بود، اذیت می کنند و آرامش نمی گذارند. و یک بار هم از زندان عمومی برده و به مدت یک ماه در سلول انفرادی نگه داشته بودند. او در دادگاه به چهارسال زندان محکوم شد.

\*\*\*\*\*



حدود بیست روز در اوین بودیم. سیزده یا چهارده آذرماه بود که افراد سازمان آزادیبخش خلق های ایران را دستگیر کردند و به علت کمی جا، ما را به زندان قصر منتقل نمودند. همیشه این طور بود. اتفاق باید کمک می کرد تا فردی که مدت طولانی مثلا در سلول بسر می برد، به زندان عمومی منتقل گردد، یا به هر صورت وضعیت روشن شود. بعضی وقت ها کسانی را که جرم کمی داشتند، به علت کمی جا آزاد می کردند.

\*\*\*\*\*

قبل از اینکه ما را به زندان قصر منتقل کنند، حسینی با سه ورقه کاغذ به اتاق آمده و گفت: "نظرتان را راجع به وضع اینجا بنویسید که آیا از رفتاری که در این چند روز با شما شده راضی هستید یا نه؟" هر سه رفیق به روی هم نگاه کردیم که: این دیگر چه نیرنگی است و چه معنی و مقصودی دارد؟ و فوری علت آن پذیرایی هایی را که قبلا شرح دادم، فهمیدیم. پس حالا می خواهند ببینند تا چه حدود آن رفتارها بر روی ما تأثیر گذاشته و چقدر نظر ما را نسبت به ساواک عوض کرده است؟! رفیق شهین ورقه را گرفت و با چشمان شیطنت بار خود به آن نگاه کرد و آنگاه در آن نوشت: "ما اینجا هیچ رفتار غیرمنتظره ای از شما ندیدیم!" من و رفیق رقیه نیز با کمی تغییر، همین مفهوم را نوشتیم. (ما از دشمن هر جور رفتاری انتظار داشتیم. سر هر ساعت چایی دادن و پذیرایی های دیگر به قصد محبت نبود، بلکه رفتاری بود که به قصد خاصی صورت می گرفت.)

\*\*\*\*\*

قبل از اینکه ما را به زندان قصر منتقل کنند، به زندان قزل قلعه بردند و از آنجا به اداره اطلاعات رفتیم تا عکس بگیرند و انگشت نگاری کنند. در جایی که انگشت نگاری می کردند، اتفاقی بود پُر از زندانی مرد با سر و وضع ژولیده. دود سیگار تمام فضا را آکنده بود. پیرمرد کوتاه قدی که کاسه ای پُر از عدس پلو در دست داشت، با مهربانی و شگفتی به ما می نگریست. دلش می خواست ابراز محبتی کرده باشد. کاسه را پهلوی ما آورد و اصرار کرد که از غذای او بخوریم. پسر کم سن و سال دوازده سیزده ساله ای نیز با قیافه زرد و پیکر خمیده و لاغر با همان محبت و یکرنگی پیرمرد، در حالی که برویمان لبخند می زد، غذایش را به ما تعارف کرد. دیدن این صحنه ها در آن موقعیت، برای ما بسیار جالب و فراموش نشدنی بود. آن قیافه های صمیمی و دوست داشتنی را در اعماق قلب خود حک کردیم که هرگز محبت سرشار از صفای آنان را از یاد نبریم.

## توضیحات فصل ۴ :

- ۱) سعید آریان: همسر همرمز شهین توکلی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق بود. که در موقع تعویض خانه تیمی، به جهت همراه نداشتن اسلحه، دستگیر و در زمستان ۵۰ تیرباران شد.
- ۲) اسداله مفتاحی: از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق که در تابستان سال ۵۰ دستگیر شد و در زمستان همان سال همراه برادر و همرمزش عباس مفتاحی و چهار چریک قهرمان دیگر تیرباران شد.
- ۳) عبدالمناف فلکی تبریزی: از اعضای مرکزیت شاخه تبریز سازمان چریکهای فدایی خلق که در تابستان ۵۰ دستگیر شد و در اسفند همان سال به همراه ده رزمنده دیگر تیرباران شد.

⊕ در مورد رفیق مناف فلکی لازم است اندکی راجع به شرایط ویژه ای که برای وی در زندان به وجود آمد، توضیح دهم. رفیق مناف علاوه بر همه شکنجه هائی که از طرف دشمن متحمل شد، به خاطر یک سوء تعبیر یا شایعه که مزدوران دشمن نیز به آن دامن می زدند و به زودی در زندان پیچید، از طرف رفقای خود نیز در شرایط بسیار دشواری قرار گرفت. این خبر شایع شد که مناف خیانت کرده است. بنابراین در فضائی که زندانیان امکان گفتگوی آزادانه را با یکدیگر نداشتند و امکان چند و چون موضوع وجود نداشت تا معلوم شود که در واقعیت امر چه عملی از مناف سرزده است که در مورد او چنین گفته می شود، بعضی از رفقا وقتی یک لحظه به طور اتفاقی او را می دیدند، با گفتن کلمه "خائن" یا با نگاه خشم آلود از کنار او می گذشتند. مسلماً تحمل چنین شرایطی برای یک زندانی مبارز بسیار دشوار است.

واقعیت آن بود که مناف در زیر شکنجه قرار ملاقات خود با رفیق احمدزاده را گفته بود. اما درست است که در آن زمان از شکنجه تصویر ذهنی وجود داشت و انتظار از یک انقلابی آن بود که به هیچوجه رازی را برای دشمن افشاء نکند - والّا خائن شمرده خواهد شد - ولی واقعیت این است که در همان موقع نیز رفقائی بودند که قدرت تحمل شکنجه را از دست داده و حرف زده بودند بدون آن که متهم به خیانت شوند. اما چرا در مورد مناف چنان گفته شد؟! صرف نظر از اهمیت رفیق مسعود در سازمان که بار ضعف مناف را احتمالاً برجسته ساخته بود، مشخصاً بی تجربه گی و سطحی نگری بعضی از رفقا و تلاش دشمن برای سوء استفاده از جوّ موجود جهت تضعیف هر چه بیشتر روحیه مناف، در این امر دخیل بودند. اما رفیق مناف علیرغم قرار گرفتن در چنان شرایط دشواری، عظمت خود را آشکار ساخت و همچنان مؤمن به طبقه کارگر، طبقه ای که از آن برخاسته بود (مناف به مدت ۱۲ سال در زیر زمین های نمور حکم آباد قالیبافی کرده بود و در این محیط بود که صمد و بهروز با او آشنا شدند) باقی ماند. او در مقابل دشمن سر خم نمود و خونس را نثار رهائی طبقه کارگر و دیگر زحمتکشانش از قید استثمار و ظلم و ستم نمود. یکی از رفقائی که در آن زمان با مناف مدتی در یک سلول به سر برده و با هم در یک دادگاه محاکمه می شدند (رفیق محمدتقی سیداحمدی) اخیراً در یک سخنرانی در پل تاک، توضیح داد که رفیق مناف در دادگاه با چنان قاطعیت انقلابی به دفاع از آرمان های پرولتاریائی خود پرداخت که به واقع تردیدی برای اعدام شدن خود باقی نگذاشت.

۴) سازمان آزادیبخش خلق های ایران: اعضای مرکزیت این سازمان ابتدا در سازمان انقلابی حزب توده عضویت داشتند که بعداً با رد نظرات آن، از این سازمان انشعاب کردند و سازمان آزادیبخش خلق های ایران را بنیان نهادند. این سازمان هم زمان با آغاز مبارزه مسلحانه در ایران با خط مشی مسلحانه، به مبارزه پرداخت. اما بعد از انجام دو عمل مسلحانه، در خط مشی خود تجدید نظر کرده و اسلحه را به کنار گذاشت. بیشتر اعضای آن در آذر ماه سال ۱۳۵۰ از طرف سازمان انقلابی حزب توده لو رفته و دستگیر شدند. یکی از اعضای مرکزیت آن (سیروس نهایندی) از زندان گریخت و دوباره همین سازمان را با خط مشی مسلحانه احیاء کرد و هم اکنون به فعالیت های خود ادامه می دهد.

⊕ به توضیح شماره ۲ از فصل ۵ رجوع شود.

۵) آزاد سرو: فردی که باعث دستگیری مجید احمدزاده شد و خودش نیز در همان دستگیری به دست مجید به قتل رسید.